

داستان
جنگجو
ودوشیزه اسیر

فهرست

بی مرگی.....	۹
مرد مرده.....	۳۳
علمای الهیات.....	۴۳
داستان جنگجو و دوشیزه اسیر.....	۵۷
زندگی نامه تادئو ایزیدورو کروز (۹۲۸۱-۴۷۸۱).....	۶۵
امازونز.....	۷۱
خانه آستریون.....	۸۱
مرگ دیگر.....	۸۷
نماز برای آرامش روح آلمان.....	۹۹
جست و جوی ابن رشد.....	۱۰۹
زهیر.....	۱۲۳
نوشته خداوند.....	۱۳۷
ابن حکم البخاری در هزارتوی خودش به قتل رسید.....	۱۴۵
دو پادشاه و دو هزارتو.....	۱۵۹
انتظار.....	۱۶۱
مرد بر آستانه (مرد درگاه).....	۱۶۹
الف.....	۱۷۹

داستان جنگجو و دوشیزه اسیر

۸

۲۰۱.....	پی نوشت نویسنده
۲۰۵.....	پی نوشت
۲۱۷.....	واژه نامه

سلیمان گفت: بر روی زمین هیچ چیز تازه‌ای نیست.
پس بسان افلاطون که می‌پنداشت همه دانش‌ها چیزی جز یادآوری نیست؛ سلیمان، چنین حکم کرد که همه تازه‌ها چیزی جز نسیان نیست.

فرانسیس بیکن: مقالات

بی‌مرگی

اوایل ژوئن ۱۹۲۹ در لندن، فروشنده کتاب‌های کمیاب، جوزف کارتافیلوس اهل ازمیر، دوره شش جلدی *ایلیاد* پوپ را در قطع کوچک رحلی (۱۷۲۰-۱۷۱۵) به شاهدخت لوسینگ عرضه کرد. شاهدخت کتاب‌ها را خرید؛ وقتی آن‌ها را تحویل می‌گرفت، چند کلمه‌ای با فروشنده گفت و گو کرد. شاهدخت می‌گوید او مردی سیاه‌چرده و لاغر بود با چشم‌های تیره و ریش سفید و چهره‌ای بسیار گنگ و بی‌حالت. او مطالب خود را روان و بی‌اشتباه و بدون لکنت به چند زبان بیان کرد؛ ظرف چند دقیقه، از فرانسه به انگلیسی رفت و از انگلیسی به آمیزه عجیبی از اسپانیایی، سالونیک و پرتغالی ماکائو. شاهدخت در ماه اکتبر، از یک مسافر کشتی «ژئوس» شنید که کارتافیلوس هنگام بازگشت به ازمیر، در کشتی از دنیا رفت و در جزیره ایوس به خاک سپرده شد. شاهدخت در جلد آخر *ایلیاد*، این دست‌نوشته را یافت.
متن این دست‌نوشته به زبان انگلیسی سرشار از واژه‌های لاتین

است؛ اینک رونویسی کلمه به کلمه آن نوشته:

بخش اول

تا آن جا که به یاد دارم، سرآغاز مصایب و رنج‌های من در باغی بود در تبس صدروازه، در زمان امپراتور دیوکلتین. من در تمام لشکرکشی‌های اخیر مصر شرکت کرده بودم (بدون هیچ افتخاری) و تریبون^۱ لژیونی بودم که در برنیس، در سواحل دریای سرخ، مستقر بود. آن جا، تب و جادو مردان بسیاری را از پا درآورد که بزرگ‌وارانه آرزومند [کشته شدن با] شمشیر پولادین بودند. موریتانیایی‌ها شکست خوردند؛ سرزمین‌هایی که زمانی در تصرف شهرهای گردنکش بود، تا ابد وقف خدایان دوزخی شد. اسکندریه شکست خورده، به عبث در انتظار رحمت و بخشش قیصر بود. لژیون‌ها تا پایان سال می‌بایست پیروزی‌شان را گزارش می‌کردند، اما خود من به زحمت نیم‌نگاهی به چهره^۲ مریخ [خدای جنگ] انداختم. این سرخوردگی اندوهگینم می‌کرد و شاید برای همین بود که در میان صحراهای درندشت و وحشتناک، خود را درگیر جست‌وجوی شهر پنهان و شری بی‌مرگان کردم.

گفته‌ام که رنج‌هایم در باغی در تبس آغاز شد. آن شب تا صبح نتوانستم بخوابم، زیرا در قلبم جدالی برپا شده بود. سرانجام اندکی پیش از سپیده‌دم، بلند شدم. غلام‌هایم خواب بودند؛ ماه به رنگ شن‌زاری بی‌کرانه بود. سواری خونین و خسته و فرسوده، از شرق به سویم می‌آمد. در چند قدمی من، از اسب پیاده شد و با صدایی تسکین‌ناپذیر و بی‌رمق به زبان لاتینی، نام رودخانه‌ای را از من پرسید که در کنار دیوارهای شهر جاری بود. به او گفتم رود مصر است که از باران‌ها آب

می گیرد. او با ترش رویی جواب داد: «من در جست و جوی رود دیگری هستم، رودخانه اسرارآمیزی که مرگ را از انسان ها می زداید و دور می کند». خون سیاهی از سینه اش بیرون می ریخت. به من گفت که زادبومش، کوهی است در آن سوی رود گنگ؛ و برایم تعریف کرد که در آن جا می گویند اگر کسی به سوی غرب سفر کند و به آخر دنیا برود، به رودخانه ای می رسد که آب آن بی مرگی می بخشد. او اضافه کرد که در ساحل آن سوی آن رودخانه، شهر بی مرگان قرار دارد؛ شهری غنی با باروها، تالارهای نمایش و پرستشگاه ها. آن مرد پیش از سپیده دم جان سپرد، اما من تصمیم گرفتم به جست و جوی آن شهر و رودخانه اش بروم. بعضی از زندانیان موریتانیایی، در پاسخ پرسش های شکنجه گر، داستان آن مسافر را تأیید می کردند: یکی از آن ها دشت ایسیبیرا در انتهای دوردست زمین به یاد می آورد که در آن جا زندگانی مردمان ابدی است؛ دیگری قله هایی را به یاد می آورد که رود «پاکتولوس» از آن ها سرچشمه می گیرد و مردم در آن جا، صدسال عمر می کنند. من در رم با فیلسوفانی گفت و گو کردم که گمان می کردند برای طولانی کردن مدت کوتاه عمر انسان، باید عذاب جان کندهایش را طولانی تر کرد و دفعات مردنش را افزایش داد. مطمئن نیستم که آیا اصلاً به شهر بی مرگان باور داشتیم یا نه؛ فکر می کنم فقط برایم کافی بود که در جست و جویش باشم. فلاویوس - پروکنسول^۲ گتولیا - دو بیست سرباز را برای این اقدام پرمخاطره در اختیار من گذاشت؛ هم چنین تعدادی مزدور را اجیر کردم که ادعا می کردند راه ها را بلدند و عملاً اولین کسانی بودند که پا به فرار گذاشتند.

وقایع بعدی، خاطره اولین روزهای سفرمان را چنان به هم ریخت

که اکنون دیگر ممکن نیست به آن سروصورتی داد. ما از آرسینوئه به راه افتادیم و وارد صحرای سوزان شدیم. از سرزمین های «تروگلو دایت» ها [غارنشینان] عبور کردیم که مار می خورند و زبانی برای برقرار کردن رابطه ندارند؛ از سرزمین «گارامانتاها» که زن های شان اشتراکی اند و گوشت شیر می خورند؛ از سرزمین «آئوگیل» ها که فقط تارتاروس^۳ را می پرستند. ما طول و عرض صحراهای دیگری را پیمودیم - صحراهایی از شن سیاه که مسافر باید در ساعات شب از آن ها عبور کند، زیرا حرارت روزشان، تحمل ناپذیر است. از دور، کوهی را مشاهده کردم که اسمش را به اقیانوس داده [کوه اطلس!؟]؛ در دامنه های آن گیاه «فرفیون» می روید که تریاق سموم است و برقله آن «ساتیر» ها زندگی می کنند؛ ملتی از مردم وحشی و زمخت که در بند شهوات نفسانی هستند. این که آغوش آن سرزمین های وحشی که [ایزدبانوی] زمین شان، مادر غول هاست، بتواند شهری مشهور را پذیرا شود، به نظر همه مان، تصورناپذیر می آمد.

بدین ترتیب، ما به راه پیمایی ادامه دادیم، زیرا بازگشت مان وهنی به خودمان بود. بعضی از مردان - آنان که از همه ما بی پرواتر بودند - بدون پوشاندن صورت شان، رو به ماه خوابیدند؛ و چیزی نگذشت که از تب سوختند. بعضی دیگر، با سرکشیدن آب فاسد چاله های آب، چون و مرگ را نوشیدند. آن گاه فرارها شروع شد، و کمی بعد شورش ها. برای سرکوب شورش ها، من در به کارگرفتن خشونت تردید نکردم. در این کار عادلانه رفتار کردم، ولی یکی از سردسته ها به من هشدار داد که شورشیان (به انتقام مصلوب کردن یکی از دوستان شان) برای کشتن من توطئه کرده اند. من با چند تن از سربازان وفادارم از اردو گریختیم. در